«فتحنامه‌ی مغان»

گلشیری داستانِ نسلِ ما

هوشنگ ماهرویان

روشنفکر ایرانی در این دو دهه، با تمام ضعف‌های تاریخی‌اش، با همه ندانم‌کاری‌هایش، و با همه کمبودهای بیشمارش توانست مهر اعتراض خود را بر گذر زمان بکوبد. توانست با شعر با داستان با نوشتن و گفتن از هویتِ «نپذیرفتن» خود دفاع کند. هویتی که با برچسب‌هائی همچون قلم بمزد، امریکائی، عامل تهاجم فرهنگی و بگیر و به بندهای دیگر در پی نفی آن بودند و نتوانستند.

روشنفکر ایرانی واژه‌ها را در اختیار داشت. اگر بی‌کار بود. اگر فقیر بود. اگر در خانه‌ی کوچکِ اجاره‌ای زندگی می‌کرد، اما واژه بسیار داشت و با واژه به مناطق ممنوعه نقب می‌زد، آن را می‌شکافت و نه‌ی بزرگ خود را بر آن خک می‌کرد.

کسی کنار من است
که یک دم از زیر چشم بند دیدمش پای آن دیوار بلند
و چون که اطمینان یافت که آخرین دمش را می‌شنوم
نامش را به زمزمه گفت و
دمای لبخندی نقش بست بر چهره‌اش که تا آن دم جز وحشتی
نبود. (وزن دنیا ص ۶۰)

اگر زندان کشیده باشی حتماً چشم‌بند را و نگاه دزدانه از زیر آن را تجربه کرده‌ای و پچپچه‌ها را شنیده‌ای. این منطقه ممنوعه است. نامحرمان نباید آن را ببینند. نباید آن را بشناسند تا بتوانند آن را توصیف کنند. اما مختاری آن را شعر کرده و سروده است. فریاد زده است آنچه می‌گذرد در شأن ما نیست.

هوشنگ گلشیری در دفاع از هویت روشنفکر ایرانی نقش مهمی داشت. او داستانی دارد به نام «فتحنامه‌ی مغان» که در آذرماه ۵۹ آن را نوشته است. «فتحنامه‌ی مغان» داستان شوریدگی‌ست. شوریدگی‌ای که عمده‌ی ادب و شعر ایران را ساخته و پرورده است. «فتحنامه‌ی مغان» داستان شیدائی‌ست. شیدائی افلاطونی در مقابل قشری‌گری. «فتحنامه‌ی مغان» داستان نیست، بیشتر به شعر نزدیک است. «فتحنامه‌ی مغان» رستاخیز است. واکنشِ شاعرانه داستان است در مقابلِ جمود و قشری‌گری. مُهر بزرگ اعتراض است بر گذر زمان؛ هویت «نپذیرفتن» روشنفکری‌ست. نه‌ی بزرگ است بر فناتیسیسم.

«فتحنامه‌ی مغان» از وقایع انقلاب شروع می‌شود. از شیشه بانک‌ها و سینماها را شکستن و میخانه‌ها را ویران کردن. و یک میخانه‌دار به نام برات که مجسمه‌ی شاه را پائین می‌کشد:

برات از خودمان بود. همشهری بود. سابقه‌دار بود. زندان دیده بود. تریلی هیجده چرخ را خودش آورد. مردم طناب انداخته بودند به یک پای اسب و می‌کشیدند. با کلنگ افتاده بودند به جان پایه‌ی مجسمه، اما اسب همچنان بر دو پایش ایستاده بود. برات که از تریلی پرید پائین کوچه دادیم، با دست قلاب گرفتیم دست زیر پایش کردیم تا رسید به بالای پایه‌ی مجسمه. بعد دیگر خودش به تنهائی توانست از یک پای اسب بالا بخزد، دم اسب را بگیرد و پشت سوار بنشیند و به کمک دست سوار خودش را برساند درست روی یال اسب بعد هم شال کمرش را باز کرد و پائین داد و چکش را بالا کشید. بالاخره هم بلند شد. دست سوار به یک دست و چکش به دست راست برگشت نگاهمان کرد، از آن بالا، و ما، آنهمه آدم که تا چشم کار می‌کرد ایستاده بودیم نگاهش کردیم. با چکس چه می‌تواند بکند؟ برات برگشت چکش را بلند کرد و کوبید به بینی‌سوار. جرقه‌ای پرید اما بینی سرجایش بود. باز کوبید و کوبید. از آنطرف میدان از کوچه‌ی دولت سربازها از ریوها ریختند پائین، تفنگ بدست. این را دهان به دهان گفتیم تا به پای مجسمه و بالاخره به برات رسید اما برات همچنان می‌کوبید و بینی همچنان سرجایش بود. بر نقاب کلاهش هم کوبید و باز کوبید. اما ما دیگر برات را نگاه نمی‌کردیم. کوچه داده بودیم و به سربازها نگاه می‌کردیم که حالا دستفنگ کرده بودند و لوله‌ی تفنگ‌هاشان بر پیشانی‌های ما می‌چرخید. برات هم حتماً دیده بود. داد زد، بلند: «زود باشید! بدهید به من.»

سیم بکسل را که دست به دست کردیم و سرش را بستیم به شال آویخته‌ی برات صدای تیر را شنیدیم، رگبار بود از بالای سر ما رد شد. جمعیت رو به عقب خم شد، باز سرجایش برگشت. با رگبار بعدی کش آمد، لب پر زد و به کوچه‌ها سرریز شد. این بار لوله‌ی تفنگ‌ها مجسمه را هدف گرفته بود. دو نفر کنار پایه‌ی مجسمه افتاده بودند، همانها که تا پای مجسمه رفته بودند تا سیم بکسل را دست به دست کنند. اما برات هنوز بودش. پشت سوار و نشسته بر یال اسب، افسار اسب به یکدست و سیم‌بکسل به دست دیگر، خم شده بود تا دست برافراشته در آسمان آبی اسب را از حلقه‌ی سر سیم بگذراند. سربازها که برخاستند و راه افتادند فقط صدای پای آن‌ها بود که می‌شنیدیم، که ما، همه‌ی ما که حالا دیگر در خم کوچه‌ها بودیم با خفته در جوی کنار پیاده‌روها و یا در یکی دو دکان هنوز باز میدان فریاد برات را شنیدیم: «برو ببینم، بجنب!»

افسر فرمانده هم که برات را نشانه گرفت برات بر یال اسب لغزید و باز داد زد: «بکش!»

سیم به دست اسب محکم شد. سربازها نشستند و تریلی را نشانه‌ی گرفتند، طایرها را، اما دیگر دیر شده بود اسب و سوار یله شد، خم شد و افتاد و تمام میدان را لرزاند، حتا آب چهار حوض دور میدان لب پر زد. سربازها ایستادند. و ما، همه‌ی ما که در جوی‌ها خوابیده بودیم برخاستیم. فقط یک لحظه بود. از کودکیمان دیده بودیمش. گرد و خاک که خوابید دیدیم نیست، آن اسب برخاسته بر دو پا و شیهه‌زن، و آن سوار با آن کلاه نظامی‌اش که همیشه افسار اسب به دست داشت و می‌تاخت. پایه مجسمه خالی بود. و آن‌جا بر میانه‌ی میدان سر سوار در سنگفرش کنار پایه فرو رفته بود و چهارپای اسب واژگون به طرف بالا بود، لرزان، انگار که زنده بود و پاهایش می‌لرزید. بود، هنوز بودش. و آن پاهای لرزان زمین را می‌جست تا باز جای پا محکم کند بایستد و سوار بر کوهه‌ی زین بنشیند، افسار اسب به دست بگیرد، تا اسب شیهه‌ای بزند و بر دو پایش برخیزد. و ما، همه‌ی ما، که از کوچه‌ها به خیابان برگشته بودیم و از دکانها بیرون پریده بودیم از خیابانها به جلو رانده شده بودیم به دست‌هامان نگاه کردیم، به دست‌های خالیمان، که برات را دیدیم، آنجا بر پایه‌ی بلند مجسمه ایستاده بود، با سینه‌ی عریان، پیراهن به دست و یک دست بر کمر می‌رقصید و پیراهنش را مثل دستمالی به گرد سر می‌چرخاند و پائین تنه‌اش را می‌لرزاند. نه، بر نمی‌خاست. افتاده بود. واژگون، نوک بینی و کلاه فرو رفته در سنگفرش.

گفتیم: «الله اکبر»
گفتیم: «مرگ بر شاه»
گفتیم: «زنده باد خلق»

و هر جا که بودیم شروع کردیم. همانطور که برات می‌رقصید، با دستمال یا بی‌دستمال و دست در دست هم، دیگر تمام شده بود. جنگ دیگر تمام شده بود. و اینها، این سربازها که تفنگ‌هاشان را رو به ما قراول رفته بودند دیگر داشتند ادای جنگ را در می‌آوردند. می‌رقصیدیم و می‌رفتیم و هر جا کسی خم شده بود و می‌گریست دستش را می‌گرفتیم و می‌چرخاندیم، حتا اگر دست می‌کشید تا اشک‌هایش را پاک کند خم می‌شدیم دهان نیمه گشوده‌ای را می‌بوسیدیم که می‌دانیم، این دفعه دیگر بر نمی‌گردد، که صدای تیر بلند شد. از کجا بود؟ سربازها رو به ما بودند، تفنگ‌ها از دستهایشان آویخت بود، قنداق بر سنگفرش. افسر تنها کلاه به دست داشت. کی بود؟ پایه‌ی بلند خالی بود. برات را زده بود. سربازها ما را نگاه کردند دست‌هایشان را نشان می‌دادند. یا به هم نگاه می‌کردند تا ببینند چه کسی زده است، که باران سنگ شروع شد، جمع شدند، فشرده به هم. تفنگ‌ها بر سر دست، قدم به قدم، عقب می‌نشستند. این بار خودشان بودند، هوایی نمی‌زدند تیرها رو به ما بود. چندتائی افتادیم. اما مگر می‌شد کش آمد یا لب پر زد و به کوچه‌ها سرازیر شد. چندتائی

ایستادند و تفنگ‌هاشان را زمین گذاشتند، کلاهشان را پرت کردند. گریه می‌کردند ...[1]

برات گلشیری اما میخانه‌چی‌ست. میخانه‌داری که می‌گوید: *ام الخبائث خوردن هم آدابی داشته است، رسم و سنت دارد. هیچوقت هم ما مردم در طول تاریخ برای عشرت به میخانه نرفته‌ایم. وقتی شاعر از می و ساقی می‌گوید بنوعی می‌خواهد با تزویر و ریا بجنگد، پرده تشریون را* بدرد. در مقابل زاهدانی بایستد که در پی جلوه در محراب و منبراند و چون به خلوت می‌روند ...

و برات گلشیری ضدِ تزویر و ریاست. آنچنان که می‌گوید:

خوب، دارید تزویر می‌کنید، عمه. اولش، من که گفتم، همینطورهاست، کافی است تا خلاف آنچه هستیم به قول خیام بنمائیم تا شرمنده شویم و تحقیر را بپذیریم، بعد دیگر آسان می‌شود راهمان برد. رضاخان مگر چه کرد؟ گفت کلاهاتان را یک هوا کوتاه کنید. دامن قبا را هم کمی، بله، خیلی کم، کوتاه کنید، همین. وقتی کردیم، وقتی پذیرفتیم تزویر می‌شود ذات هر چیز، می‌شود حاکم بر روابطمان، اگر هم طرف هلاکوخان باشد می‌شویم خواجه نصیر، اگر ملکشان باشد، خواجه نظام‌الملک.

برات شخصیت شوریده و شیدائی گلشیری‌ست. در مقابل فرهنگ بیش از حد منعطف و ژله‌ای ما می‌ایستد، و به سنتی که می‌گوید: «پنهان خورید باده که ...» تسلیم نمی‌شود.

و به دوستان چپ خود می‌گوید:

من می‌شناسمتان، برای اینکه خودم را می‌شناسم، ما خیال می‌کردیم که راه رسیدن به آن ناکجاآبادمان از هر کوچه‌ای باشد، باشد، قصد فقط رسیدن است، به دست گرفتن قدرت است، حاکمیت سیاسی‌ست، فکر هم می‌کردیم این چیزها، این دو رویی‌ها، پشت و واروهای هر روزه‌مان را وقتی به آن جامعهٔ رسیدیم مثل یک جامه‌ی قرضی در می‌آوریم و می‌اندازیم توی زباله‌دانی تاریخ. اما حالا می‌فهمیم تاریخ اصلاً زباله‌دانی ندارد. هیچ چیز را نمی‌شود دور ریخت.

برات گلشیری در سال ۵۹ داستان آن حزبی‌ها و اعوان و انصارشان و آینده‌شان را باز می‌گوید. اینکه با دوروئی‌ها و تزویرهایشان، اینکه با توطئه و دسیسه‌بازی‌هایشان فقط و فقط در فکر قدرت سیاسی‌اند و لاغیر. و وقتی بعد از سالها به پشت سر می‌نگری برهوتی می‌بینی خالی از رشد و پویش فرهنگی. برهوتی یک رنگ، رنگی از دروغ و سالوس. سالوس و دروغی که از دادن انسانها به دم تیغ ابائی نداشت و فقط در فکر به دست گرفتن قدرت و حاکمیت سیاسی بود، و فکر می‌کرد برای رسیدن به آن ناکجا آباد از هر کوچه‌ای می توان گذشت. فکر می‌کرد برای رسیدن به آن ناکجا آباد به هر سالوسی می توان دست زد و نمی‌دانست که دیگر توان دور ریختن آن سالوس را نخواهد داشت. نمی‌دانست که آن سالوس جامه‌ی قرضی نیست که بتوان آن را درآورد و در زباله‌دان تاریخ انداخت. نمی‌دانست که آن سالوس در جانش خانه می‌کند. نمی‌دانست که ما حاصل گذشته‌های خودیم، حاصل صداقت‌ها و ریاهای خود. پس این گفته‌ی برات گلشیری را باید در تاریخ نظری با حروف بزرگ بنویسیم که *تاریخ اصلاً زباله‌دانی ندارد. هیچ چیز را نمی‌شود دور ریخت.*[2]

با آنکه «فتحنامه‌ی مغان» داستانی به سبک کلاسیک نیست. ریزبینی‌های کلاسیک در آن کم نیست. همان پائین کشیدن مجسمه شاه را که نقل کردم بسیار دقیق است یا آنجا که شلاق خوردن برات را شرح می‌دهد، توصیف حرکات شلاق‌زن حیرت‌انگیز است:

دستش را بلند می‌کرد تا آنجا که کش می‌آمد و شلاق تاب می‌خورد، توی آن آسمان آبی، و فرود می‌آمد. خبره بود می‌دانست چطور بزند، همینطورها باید زد، دستت را شلال می‌کنی تا سنگین پائین بیاید و بعد شلاق به پوست رسیده و نرسیده دستت را می‌کشی. *خیلی باید تمرین کرد. اگر اینطورها بزنی که معمولاً می‌زنند دردی ندارد، اما اگر بکشی، دستت را یکدفعه بکشی انگار که آتش باشد، پوست را می‌توانی غلاف‌کن کنی. خیلی باید تمرین کرد. بعد دیگر آنقدر خوب می‌زنی که با چندتائی*

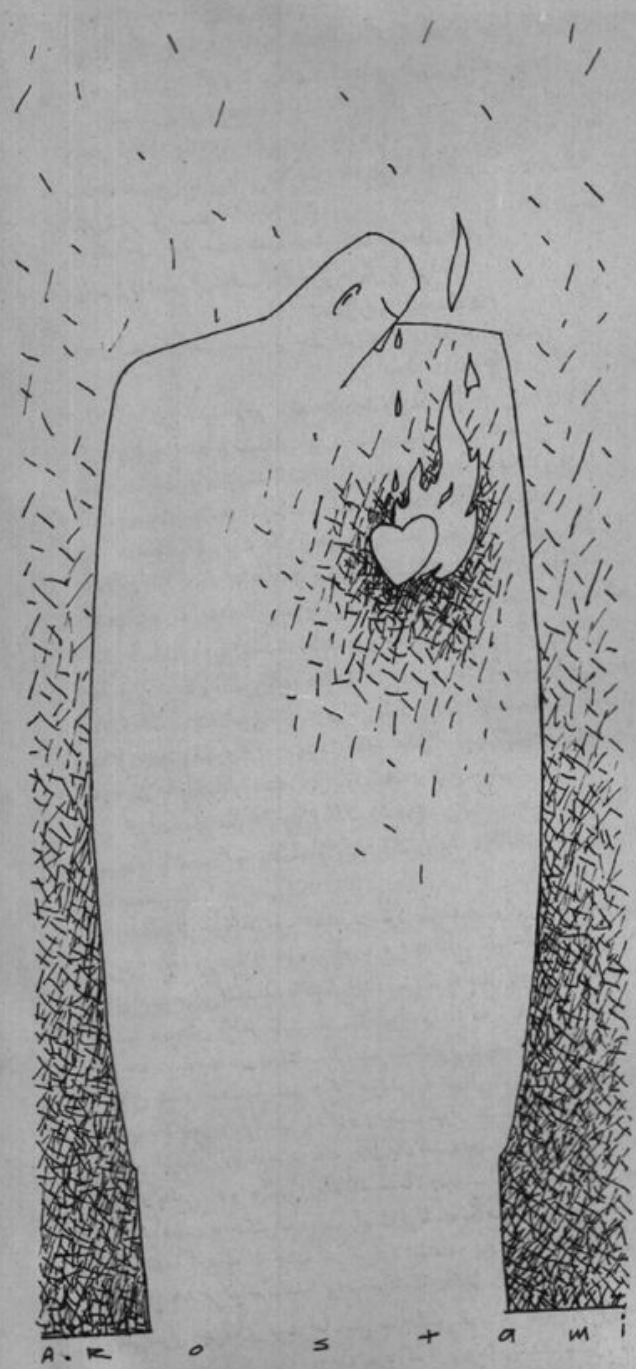

درد حسابی توی مغز استخوان می‌پیچد و داد طرف را در می‌آورد.

داستان‌نویس وظیفه کنکاش هستی را به عهده گرفته است. پس باید دقیق باشد. و دو چشم و دوگوش دارد، دو چشم و دوگوش هم قرض کند. در هستی چنگ زند و کشفیاتش را به خواننده ارائه کند. و فتحنامه‌ی مغان سرشار از این دقت‌هاست. از پائین کشیدن مجسمه شاه تا شلاق زدن و تا مراسم بی‌خودی و مستی.

باری بعد از این دنباله‌ی داستان دیگر صحبت از برات نیست. صحبت از جماعتی‌ست که به صف شده‌اند. با دستانی خونین و سری شیدائی و اکبر پنجه است که برای آنها می‌خواند:

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

و همه به صف شدیم، و در انتظار نوبت مان: *گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ وش‌ام‌الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته‌ی اجدادی و منتظر ماندیم.*

گلشیری روشنفکر و نویسنده‌ای بود که مهر اعتراض خود را بر گذر زمان کوبید. روز به خاک سپاری محمد مختاری در میان سخنانش گفت، من شرمنده زن و بچه محمد مختاری هستم. من باید به جای محمد در اینجا خاک می‌شدم. و دست بر قضا کنار محمد مختاری و جعفر پوینده به خاک سپرده شد. در همان خاکی که یک سال و نیم پیش گفته بود.

گلشیری روشنفکر و نویسنده‌ای بود که به قول خودش، دیگر همچون جوانی در فکر تغییر دادن جهان نبود. از تغییر دادن جهان مأیوس شده بود و به حداقل‌هائی همچون آزادی بیان و قلم دل خوش بود. اما «فتحنامه‌ی مغان»اش داستان حداقل‌ها نیست. داستان انسان‌های شوریده‌ای‌ست که با مستیِ خود به فکر تغییرِ جهانِ پر از دروغ و ریا و سالوس‌اند. اما به روشی نه چندان مدرن.

«فتحنامه‌ی مغان» داستانی ایرانی‌ست. اقتباس و رونوشت ادبیات مدرن امریکا و فرانسه و امریکای لاتین نیست. ریشه در ادبیات کهن فارسی دارد. گوشه به گوشه‌ی آن آغشته به گذشته ماست. حاصل تداوم ادبیات ماست.

«فتحنامه‌ی مغان»، اما داستانی مدرن است. درست است که واکنش سالوس و ریاست اما نه از نوع واکنش عرفان گذشته ماست. «فتحنامه‌ی مغان» حاصل گسست از ادبیات گذشته ماست. پس «فتحنامه‌ی مغان» حاصلِ پویش دیالکتیکی گسست و تداوم در ذهن گلشیری‌ست. داستانی‌ست هم مدرن و هم ایرانی.

«فتحنامه‌ی مغان» داستانِ نسلی‌ست که گذشته‌اش کلافِ در هم پیچیده‌ای از شکست‌هاست. نسلی که هنوز نتوانسته است این کلاف را از هم بگشاید و آن را به دست نقد بسپارد. پس هنوز اسیر این گذشته است؛ و تسکین‌اش را در ام‌الخبائث می‌جوید. رستاخیرش در مست سر و صورت بر خاک گذاشتن است، و منتظر شلاق ماندن. نسلی که سرگشته و حیران است. نسلی که شکست پشت شکست را تجربه کرده است. نسلی که مائیم.

پانوشت‌ها:

۱ـ فتحنامه‌ی مغان هنوز در ایران چاپ نشده است. قسمت پائین کشیدن مجسمه‌ی شاه را کامل آوردم تا خواننده را در لذتِ خواندن آن با خود شریک کنم. این قسمت از شاهکارهای ادبیات داستانی ماست؛ و با نثری مناسب و هنرمندانه نوشته شده است.

۲ـ اکنون که خاطرات و به اصطلاح انتقاد از خودهایشان را می‌خوانیم می‌بینیم که کاری جز دسیسه و به دم تیغ دادن مخالفانشان نداشته‌اند. به چیزی جز قدرت سیاسی نمی‌اندیشیده‌اند. آنچنان پروگماتیسم سیاسی بر آنها مسلط بوده که وقتی این شصت ساله را نگاه می‌کنیم جائی و گوشه‌ای نشانی از کار فکری و نظری نمی‌بینیم. درست به همین دلیل است که جامعه‌ی ما حتی در بخش مارکس‌شناسی اینگونه فقیر و بی‌مایه است.

* * *

هوشنگ گلشیری و شعر

حافظ موسوی

گلشیری عاشق شعر بود. این را همه‌ی دوستانی که پای صحبت او نشسته‌اند می‌دانند. شور و شوقی که نسبت به شعر نشان می‌داد، حساسیت او در برابر هر کلمه‌ی شعری که برایش می‌خواندی حیرت‌انگیز بود. حیرت‌انگیز و ستودنی.

عادت گلشیری بود که برای هر چیزی که به آن اعتقاد داشت، مایه می‌گذاشت. مایه که چه عرض کنم، سنگ تمام می‌گذاشت.

هرگز از یاد نخواهم برد که گلشیری با آن همه مشغله ـ از مشغله‌ی نوشتن بگیر تا مشغله‌ی کانون که این اواخر همّ و غم اصلی او بود ـ در هر فرصتی کوشش می‌کرد تا ما را گرد آورد، تا شعرهای هم را بشنویم و یکدیگر را نقد کنیم.

دو سه سال پیش به پیشنهاد او و با همت رضا چایچی که آن وقت‌ها همسایه‌ی گلشیری بود، گاهی وقت‌ها در خانه‌ی رضا جمع می‌شدیم. غیر از چایچی که میزبان بود، شهاب مقربین، مهرداد فلاح، کسر اعتقایی، شهرام شیدایی هم بودند. گلشیری هم می‌آمد و چند تایی از دوستان داستان نویس را هم با خودش می‌آورد.

گلشیری در این جلسات ادعای محوریت نداشت. نظر خودش را درباره هر شعری که خوانده می‌شد می‌گفت. خیلی هم دقیق و روشن و قاطع. اما در عین حال آماده‌ی شنیدن بود. نه فقط شنیدن. چیزی بالاتر از شنیدن. او آماده‌ی پذیرفتن هر آنچه که به نظرش درست می‌آمد بود. گلشیری همیشه برای شنیدن حرف‌های نو آمادگی نشان می‌داد. راز جوان ماندنِ او همین بود. و همین بود که به او اجازه می‌داد تا با نسل‌های پس از خود درآمیزد و با جوان‌ترها، چه شاعر، چه داستان‌نویس هم‌نفس و هم‌سخن باشد.

گلشیری برای جوان‌ترها وقت می‌گذاشت. با حوصله‌ای شگفت‌انگیز به بچه‌ها فرصت می‌داد تا کارهایشان را برای او بخوانند؛ او حتا از سر یک کلمه با بی‌تفاوتی نمی‌گذشت. بی‌خود نیست که تعداد زیادی از چهره‌های مطرح ادبیات امروز ما دست پرورده یا متأثر از هوشنگ گلشیری هستند. گلشیری منتقد حرفه‌ای نبود. به ویژه در شعر که او همیشه با فروتنی تمام سخن می‌گفت.

یادم هست که یکبار در همان جلسات، شعرِ دو نفر از دوستان را تحلیل کرد. تحلیل او چنان دقیق و همه‌جانبه بود و ما را به نکته‌های باریکی در دورترین و نزدیکترین لایه‌های معنایی و ساختاری کلمه‌ها و نشانه‌های شعر توجه می‌داد که لااقل برای من شگفت‌انگیز بود. اما در عین حال می‌گفت: «بچه‌ها! شما خودتان باید همت کنید و فوت و فن کارتان را خودتان باید توضیح بدهید.» و بعد هم با طنز مخصوص به خودش می‌گفت: «گرچه شما شاعر جماعت، هیچکدام حال و حوصله‌ی این کارها را ندارید و لابد باید یک نفر دنبالتان راه بیفتد و خرده فرمایشاتی را که صادر می‌فرمایید، ثبت و ضبط کند.»

ضیاء موحد اخیراً در مصاحبه‌ای گفته است «او یکی از بهترین نقادان شعر زمان بود. گاه از ساده‌ترین شعرها چنان معانی غریبی بیرون می‌کشید که جز با همدلی و مشارکت فعال در خلق شعر، نمی‌توان چنین کرد.»(۱)

برخورد گلشیری با شعر، برخوردی خلاق و بی‌واسطه بود. او با پیش‌فرض‌های خودش به سراغ شعر نمی‌رفت. حکم تأیید هر شعر خوبی را از دل همان شعر استخراج می‌کرد.

با این همه در نقد شعر راه و روشی هم داشت که بیشتر به نقد نو نزدیک بود. گلشیری این راه و روش را در مقدمه‌ی «باغ در باغ» این طور توصیح داده است: «در نقد هر اثر، مثلاً شعر از ظاهرترین جلوه‌ی آن باید آغاز کرد. از وزن و موسیقی کلام و شکل مکتوب اثر گرفته تا جلوه‌ی دستوری، سبک، لحن ... از سبک و لحن باید سر وقت صورت بیانی اثر رفت و بالاخره با توجه به برش زبانی و صورت بیانی به کشف تلقی شاعر از جهان و کار جهان رسید و از آن‌جا به معنا و معناهای هر اثر»(۲)

خوشبختانه با انتشار «باغ در باغ» که در زمان حیات گلشیری صورت گرفت، هم‌اکنون بخش عمده‌ای از کارنامه مکتوب او در حوزه‌ی نقد شعر، پیش رو و در دسترس ماست و جا دارد که در این کارنامه ارزشمند، با دقتی فراخور شخصیت بزرگ او تعمق کنیم و هم‌چنان از او بیاموزیم. هرچند این کارنامه همه‌ی آن چیزی